بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
نام آشنای علم و ادب و فرهنگ
۱۳۲۸

منتخبی از اشعار شاعران سبک هندی

غنی کشمیری، جویای تبریزی و مشرقی

محمد قهرمان
با مقدمهٔ
مرتضی امیری اسفندقه

سرشناسه: قهرمان، محمد، ۱۳۰۸ - ۱۳۹۲
عنوان و نام پدیدآور: منتخبی از اشعار شاعران سبک هندی/گردآورنده: محمد قهرمان.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۲.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۳۳۳-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۱ ق.
یادداشت: چاپ دوم، ۱۴۰۴.
رده بندی کنگره: PIR ۴۰۵۹
رده بندی دیویی: ۱/۰۰۸۰۵ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۵۲۵۰۳۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

نام کتاب: منتخبی از اشعار شاعران سبک هندی (غنی کشمیری، جویای تبریزی و مشرقی)
نویسنده: محمد قهرمان
با مقدمهٔ مرتضی امیری اسفندقه
مدیریت هنری: آژانس خانه ایده | محمدحسین مؤیدی
نوبت چاپ: دوم | ۱۴۰۴
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: فیض
دفتر مرکزی: تهران | خیابان جمهوری اسلامی | تقاطع خیابان سعدی | پلاک ۲
شماره تماس: ۰۲۱-۳۳۹۰۰۷۵۱-۲
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
نشانی اینترنتی: amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

فهرست

سرسخن ۷
غنی کشمیری، متوفی ۱۰۷۹ق ۱۳
منتخب جویای تبریزی، سدهٔ دوازدهم قمری ۱۰۳
گلچینی از غزلیات مشرقی، متوفی ۱۰۵۰ق ۲۰۷
قطعات، هزلیات و هجویات ۲۳۹

سرسخن

از میان همهٔ علومی که استاد محمّد قهرمان در طیّ و طول زندگی پربار و برگ خویش فراگرفته بود، علومی که بسیاری از آن از چشم ناقدان و ناقلان پنهان ماند و استاد هیچ‌گاه از آن علوم و تبحّر و تسلّط خویش در آن علوم و بر آن علوم، سخنی به میان نیاورد، علم ادبیّات، تنها علمی بود که استاد نه خواست و نه توانست شکوه دریافت‌های خویش را از این علم، مخفی کند که این علم، از سراپای حضور و وجود استاد تراوا بود و آن جان شفّاف و شیفته و کارافتاده، خود همهٔ این علم بود. از هر سمت‌وسو که به او می‌نگریستی او به شعر می‌نگریست و با آن در ابدیّتی جاودانه گام می‌زد.

زندگی استاد با علم و دانش گره خورده بود و شعر، امّا استاد را گرهگیر خویش کرده بود. هرگاه در برابر او می‌ایستادی و می‌نشستی پس از لختی سکوت، استاد درخواست شعر می‌کردند و شعر را گوش نمی‌کردند فقط، که می‌نیوشیدند.

در این حوزه، یعنی حوزهٔ علم ادبیّات، دانایی و درایت استاد به‌روز بود؛ علی‌رغم همهٔ آنچه که به‌نظر می‌آمد در شدّت و شور علاقهٔ استاد به ادب دیروزِ کلاسیک پارسی. شناخت استاد از شعر امروز ایران نیاز به معرّفی ندارد چراکه یکی از بزرگ‌ترین استادان شاعر این حوزه، یعنی مهدی اخوان ثالث با او هم از نخستین روزهای مدرسه و آفتاب همدل و همراه بود و او را شعر گفت و استاد خویش خواند. این سلام و ستایش، بر زبان محمّدرضا شفیعی کدکنی که در زمرهٔ و بل همهٔ زمرهٔ نهان و عیان شعر معاصر ایران است نیز رفته است.

آنجا که یادآور شده‌اند در مقدمهٔ منظوم *روی جادهٔ ابریشم شعر* که:

عزیـزا! نیـم قرن اکنون گذشـته اسـت
کـه اسـتاد منـی، دائـم همـان بـاش
خراسـان اسـت و شـعر قهرمانـش
خراسـان را تـو شـعر قهرمـان بـاش

آشنایی استاد با شعر معاصر ایران فقط از راه و روش آشنایی با استادان شاعر این حوزه نبود. او خود در حوزهٔ نهضت جدید شعر پارسی صاحب رأی بود و به این شیوه و شگرد، شعرهای درخشانی نیز سروده بود که در حاصل عمر نمونهٔ آن ثبت و ضبط است. نقدهای خاص و خصوصی استاد در رویارویی با این طرز و طور و تراش تازهٔ سخن کتباً و شفاهاً، از علمی‌ترین نقدهاست که بادا روزی روزگاری همهٔ آن نقدها رؤیت شود و چشم‌خانهٔ ادبیات معاصر را روشن‌تر کند.

مگر نه اینکه استاد خود، از بهترین شاگردان مکتب طرز تازه و نو شعر پارسی یعنی سبک میرزابابا صائب تبریزی مشهور به سبک اصفهانی و یا هندی بود؟! و از این چشم‌انداز نیز هم خوش‌تر از هر شاعر دیگری می‌توانست میزان و معیار سخن نو و نوین منظوم را به رخ بکشد و نقد آن را اعیار بگیرد که گرفت به تمامی و تامّ هم!

آنچه گفتنی است، خود همه این است که استاد از میان طرزها و طورها و سبک‌های شعر پارسی به این سبک یعنی سبک هندی وفادار ماند و آن را وارسید و واکاوید و سرود و ستایش کرد تا آنجا که از همه سبک جهانی بازماند؟!

اینکه گفته آمد سبک جهان، بی‌هیچ نیست چراکه استاد به حقّ‌الیقین، با سبک سرایش شعر جهان نیز آشنایی داشت و ترجمه‌های منظومی از شعر جهان به دست داده بود، و حتّی، به زبان فرانسه، که آن را در خردسالیِ سرشار خویش فراگرفته بود، شعر نیز سروده بود.

امّا استاد، چون رودخانه‌ای موّاج با موج‌هایی خیزآبی و جویباری غرق و محو در موسیقی بیرونی و یا کناری و داخلی و معنوی شعر سبک هندی شد و یکی از پاسبانان و دیده‌بانان تیزهوش این چکاد، هم ایشان است که به پختگی و

پرداختگی تمام بر تخت و مسند این شیوه نشست و تکیه زد و تاج آن بر سر نهاد که چون گوهرش گرفته بود دریا بر سر دست که هم در حسب شریف بود و هم در نسب نجیب و نجیب‌زاده.

همهٔ تلاش‌های استاد، در پژوهش و سرایش معرّفی آب‌کشیده و شسته‌رفتهٔ این سبک بود. به خاطر دارم که استاد در آخرین سفر خویش به تهران با اشتیاق و آرزویی آرمانی، در حیاط خانهٔ شعر و ترانه فرمودند: «خیلی دلم می‌خواهد سبک صائب در میان جوانان، رواج پیدا کند.»

استاد در این راستا و رسته قدم زد و قلم زد و نگاه کرد و نقل کرد و نقد نیز هم.

انتخاب استاد از غنی کشمیری و جویای تبریزی و کلیم همدانی و میلی مشهدی و هر که همه که از همه جای این سبک و سیره، فقط و فقط از این چشم‌انداز قابل تماشاست و بس، استاد حتّی در انتخاب لطیفه‌ها نیز این مأموریت را در دستور کار داشتند.

اگر به آنچه که از انتخاب استاد از امثال و حکم دهخدا پیش‌روست بنگرید، درخواهید یافت که این انتخاب، بر همین اصل و اساس دست فراهم داده است.

انتخابی که بتواند دست و دل شاعر معاصر علاقه‌مند به این شیوه و سیره را باز و پر بدارد، چرا که یکی از مهم‌ترین نشانه‌های این راه و روش، ضرب‌المثل و تمثیل و اسلوب معادله است. استاد خود در سرایش از این امثال بارها و بارها سود جسته بود که نمونهٔ بارز و بلیغ آن بهرهٔ استاد از این ضرب‌المثل است که: «انسان به امید زنده است.» این نمونه در گزیدهٔ خود استاد نیز وادید می‌آید. شعر نیمایی استاد با همین توجّه و تأمّل سروده آمده است:

دوستش دارم ولی هرگز نمی‌پرسم
دوست می‌دارد مرا یا نه.
زانکه دانم پرسشی بیجاست.
و خطرناک است
گر بگوید نه چه خواهم کرد من نومید
آدمی زنده است با امید.

این شعر البتّه صفا و شأن وقتِ استاد را در سرایش شعر نیمایی نیز بیانگر است؛ امّا استاد این شیوه را به دوست خویش اخوان وانهاد که باید چنین می‌شد و شد. گزیدهٔ استاد از امثال و حکم دهخدا از چشم‌انداز استاد قهرمان راهی است برای پاسداری از میراثِ فرهنگی منظوم و منثور زبان پارسی.

استاد می‌دانست که به تجربت نیز دریافته بود که فراگیری این بخش از امثال و حکم، همه و همه طبع و توان شاعر امروز را افزایش خواهد داد به‌ویژه در گسترهٔ سبک هندی پیکره‌ای و پیامی.

نگاه استاد به شعر غنی و جویا و تذکره‌های ادب پارسی نیز همین‌گونه بود و به همین لون، نگاهی آموزگارانه و آموختگارانه که آرمانی جز پالایش زبان پارسی از پلیدی‌ها و پلشتی‌ها نداشت، زبانی که زبان شوق و اشتیاق، حال و مقام انسان است به شیرین‌ترین شکل واجب و ممکن.

در باب و بارهٔ تلاش استاد در این حوزه و نتیجه‌هایی که این تلاش دربرداشت، از خلاقیّت تا فراورده‌های این خلاقیّت خود بحثی است درازدامنه و اکنون و اینک و این دم و این زمان، زین قصّه می‌گذرم که سخن می‌شود بلند.

همین اندازه یادآور می‌شوم دیگربار که گزینش‌ها و پژوهش‌های استاد پاسداری‌ها، و دیده‌بانی‌های استاد است بر چکاد پاسگاه شعر پارسی با سری بیدار و دلی هشیار، که هیچش جادویی اختر، و افسون شهر نقرهٔ مهتاب نفریفته است. پاسداری‌هایی که آرمانی جز سلامت فکر و اندیشه و زبان نداشته و ندارد.

از مادر بهتر از جانم سرکار خانم فرشته قهرمان بسیار سپاسگزارم که سروسامان دادن به این بخش از زندگی علمی استاد را به این کمترین شیفتهٔ شعر پارسی سپرد و نیز از انتشارات امیرکبیر، به‌ویژه از مدیرعامل فرهیختهٔ انتشارات جناب آقای مهران عبّاسی و... و برادر تلاشگرم جناب آقای مهدی ساروخانی که شکیبایی و شوری برتر و بهتر در راستای به چاپ رسانیدن این آثارِ باقی داشتند.

سخن را با مطلع و مقطع یکی از غزل‌های استاد به پایان می‌برم که:

ما به بدنامی اگر رسوای عالم بوده‌ایم
وقت رفتن پاکدامان‌تر ز شبنم بوده‌ایم
چون فراموشی غبارافشان شود بر یاد ما
شعر ما فریاد بردارد که ما هم بوده‌ایم

با درود و دعا
مرتضی امیری اسفندقه - تهران، فروردین
۱۴۰۲ خورشیدی

غنی کشمیری

متوفی ۱۰۷۹ق

غنی کشمیری، نه از آن دست شاعرانی است که از ایران به هند کوچیده‌اند و در دربار شاهان و وزیران آن سرسرا و سامان بالیده و برآمده‌اند. این شاعر، در قرن یازدهم، هم در کشمیر زاده می‌شود و در جوانی نیز هم در آن سامان و سرا خرقه تهی می‌کند.

بی‌هیچ‌گونه تردیدی، غنی کشمیری نوگراست و نوآور و در حیطهٔ سبک هندی و طرز تازه صاحب ذوق و ذائقه‌ای تازه و تمیز. او خود از تازگی و طراوت شعرش، آگاه است و جای‌جای در این باب و باره سخن‌ها گفته است؛ نمونه را:

بسته شد هرچند در یک بحر معنی‌هایِ تر
معنی مردم حباب و معنی من گوهر است

طبع او حریص است بر یافتن معانی نمونه و نو و ارائهٔ آن معانی به شعر ناب و در این سیر و سلوک، بلندنظر است و بلندپرواز که به آنچه که دارد قانع نمی‌شود و فریب جلوه و جمال خویش را در هیچ مجال نمی‌خورد و هر همواره در جوشش است:

ما به صد معنی باریک نگردیم خموش
گهر است اینکه به یک رشته دهن می‌بندد

او البتّه در این سیر سخت حسّاس است و شاکی از اینکه نکاتِ نو و تازهٔ شعر او را می‌دزدند یاران او! و این دعوی و دعوا البتّه خاص آن ایّام و خصیصهٔ شاعران این سبک و سیاق است و با شکایت‌های از این دست که:

یاران بردند شعر ما را
افسوس که نام ما نبردند

و از همین چشم‌انداز است که خود پاسبان حرم شعر خویش می‌شود و طریقی اتخاذ می‌کند و برمی‌گزیند که هیچ‌کس نتواند شعر او را بدزدد و آن اینکه:

ز مضمون دزدی یاران نمی‌باشد غمی ما را
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

او مضمون‌ساز است و معنی‌بند و عاشق‌پیشه:

جلوهٔ حُسنِ تو آورد مرا بر سر فکر
تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

و سخت می‌پرهیزد از اینکه در زمین شعر دیگران تصرّف کند و استقلال طبع خویش را مخدوش کند:

غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری
چرا باید تصرّف در زمینِ دیگران کردن

و:

برنداریم ز اشعار کسی مضمون را
طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

او البته، به ایما و اشاره، یادآور است در شعر خویش که علاوه‌بر شعر و رازهای آن که در اختیار اوست علوم دیگری نیز می‌داند و آن‌همه علوم در سایهٔ شعر محو شده‌اند:

ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من
چو میوه‌ای که بماند به زیر برگ نهان

نگاه او به شعر و نقد آن و نقل آن در حوزه و حیطهٔ سبک هندی و طرز نو، گاه سخت عصبی و عاصی است:

از بس که شعر گفتن شد مبتذل در این عهد
لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن

او همچنان که در نقد شعر باور دارد که:

شعر اگر اعجاز باشد بی‌بلند و پست نیست
در ید بیضا، همه انگشت‌ها یکدست نیست

معتقد است و یادآور که:

نبود بلند و پستی در شعر موشکافان
یکدست باشد آری انگشت‌های شانه

غنی از نشت و نفوذ شعر خویش در اذهان یاد می‌کند که:

بود گویا طفلِ نورفتار شعر تازه‌ام
از دهانم تا برون شد بر زبان‌ها اوفتاد

نکته‌ای که یکی از اصلی‌ترین و اساسی‌ترین نکات در اعجاز و سحر حلال سخن است با این وصف گله‌مند است و معترض که:

شعر دگران را همه دارند به خاطر
شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

آنچه غنی در باب و بارهٔ شعر و شاعری به نظم گفته است، با دقّتی خاص می‌تواند بسیاری از اسرار شعر آن دور و دوره را برملا کند و اگر نه می‌تواند، راهی در نقد ادبی قرن یازده، باز کند.

غنی البته حق دارد که در باب شعر، داوری کند و از اوضاع شعر در زمان خویش نقل و نقدی نمونه ارائه دهد، چراکه خود صاحب بسیاری بیت بلند و بلیغ است و البته با مزّه و رنگ و بوی خاص خویش نمونه‌هایی از این دست که تازگی و طراوت از سراپای آن تراواست:

غافـل دادیـم دل بـه دسـتت
مـا را یـاد و تـو را فرامـوش

که پس پشتِ آن، سنّتی شناخته‌شده مخفی است که اشارت به نوعی بازی دارد و نیز مستانه‌هایی این‌گونه که:

تـا سـرش از بـوی مـی‌شـد گـرم، خـم‌هـا را شکست
هیچ‌کس در دور ما چون محتسب بدمست نیست

و این بیت به طرز و طوری عجیب که شعر شاملو را وام‌دار خویش می‌کند

سـاغـر بـه کـف گـرفـتـه چـو نـرگـس مـیـا بـرون
تـرسـم بـدیـن بـهـانـه دهـــانِ تـو بـو کـنـد

به این بیت‌ها بنگرید که تا کجا از نازکی طبعِ او سخن می‌گوید و آن را تأیید می‌کند:

سـررشـتـهٔ تـحـریـر نـیـفـتـاده بـه دسـتـم
جز خطّ کف دست مرا دست‌خطی نیست

و:

شـمـع مـی‌گـویـد بـه اهـلِ بـزم بـا سـوز و گـداز
سر بریدن پیش این سنگین‌دلان گل چیدن است

و این ابیات که تا کجا به زبان کوچه اشارت دارد و با آن آشناست:

آیـد مـرا زخـنـدهٔ گـل ایـن سـخـن بـه گـوش
وا شـد دل کـسـی کـه سـر کـیـسـه بـاز کـرد

و این بیت شگفتانه و شریف و صمیمی که:

تـا حـرف مـی‌پـرسـتـان گـفـتـی، شـنـیـد زاهـد
هـشـیـار بـاش ایـنـجـا، دیـــوار گـــوش دارد

و بس و بسیاری شعرهای تازه و تر دیگر که در این گل‌دسته و دستنبو و گزینه و گزیده به انتخاب استاد قهرمان با آن روبه‌رو خواهید شد.

با درود و دعا
مرتضی امیری اسفندقه - تهران.

۱

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می‌پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید به مجلس، شیشه خالی می‌کند جا را!
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه‌گیری نام عنقا را
به بزم می‌پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد
که می‌ریزند مستان بی‌محابا خون مینا را
شکست از هر در و دیوار می‌ریزد مگر گردون
ز رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ ما را؟
ندارد ره به گردون روح، تا باشد نفس در تن
رسایی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده‌اش چشم زلیخا را

۲

لباس ما سبک‌ساران تعلق برنمی‌تابد
بود همچون حباب از بخیه خالی، پیرهن ما را

اگر لب از سخنگویی فروبندیم، جا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را!

۳

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو، نافه بیرون می‌دهد بو را
فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت، طفل بدخو را

۴

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را
بر تواضع‌هایِ دشمن تکیه کردن ابلهی است
پای‌بوس سیل از پا افکند دیوار را

۵

کوهکن گر جنگ با خارا کند بی‌وجه نیست
در دل اغیار نتوان دید نقش یار را
بس که شد زنجیر پایم رشتهٔ حب‌الوطن
در سفر دایم چو سوزن چشم دارم بر قفا

۶

ز بی‌عقلی چو طفل اشک نیک از بد نمی‌دانم
سر پستان تصوّر می‌کنم گوی گریبان را!
توکّل پیشه را روزی به دست خویش می‌باشد
مکد انگشت خود کودک، چو نبود شیر پستان را

۷

ز دست اندازد دشمن نیست غم خلوت‌گزینان را
که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را
به بیداری خیال زلف خوبان می‌کند شب‌ها
ز بس پیوسته بیند چشم من خواب پریشان را

۸

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
زان به که بود داغ سپر بر بدن ما
بردند پس از مردن ما معنی ما را
صد شکر که مانده است به یاران سخن ما!

۹

چشم ما روشن شد از خاک در میخانه‌ها
ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانه‌ها
سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه‌ها
برهم از سرگرمی ما خورد بزم می‌کشان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانه‌ها
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانه‌ها
بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود
می‌گزد انگشت، شمع از ماتم پروانه‌ها

۱۰

بی‌نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را
دام باشد نقش پای خویش، صید جسته را
در مکرر بستن مضمون رنگین لطف نیست
کم دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را
دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور
ما به دست بسته وا کردیم قفل بسته را[1]

۱۱

گویی که در تنور فلک قحط هیزم است
تا اشتها نسوخت، نشد پخته نان ما

---

۱. اشاره به تسنن شاعر؛ گر چه راجع به شهیدان کربلا هم اشعاری دارد: کسی به روز جزا سرخ‌رو تواند شد/که خاک پای شهیدان کربلا باشد

۱۲

ز نقش پای تو گل‌ها شکفت قالی را
نهال ساخته سرو قدت نهالی را
نمی‌شود سخن پست‌فطرتان مشهور
بلند نیست صدا، کاسهٔ سفالی را

۱۳

جان را بکوی دوست روان می‌کنیم ما
یعنی که کار عشق به جان می‌کنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم
همچون قلم، سفر به زبان می‌کنیم ما
ما را چو شمع، مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی به زبان می‌کنیم ما

۱۴

در فقر، هیچ‌کس نبود آشنای ما
ننشست غیر گرد کسی در سرای ما

۱۵

به هم شیر و شکر آمیزشی دارد، نمی‌دانم
که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را

۱۶

تشنهٔ پابوس خود زین بیش مگذار آب را
ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
دید تا سرگشتگی‌های مرا در بحر عشق
آب می‌گردد ز خواهش در دهان، گرداب را

۱۷

شب که سازد غم آغوش تو بی‌تاب مرا
گر بود فرش ز مخمل، نبرد خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیامد بیرون
یک دم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا
دهر ناامن چنان گشته که چون مردم چشم
تا در خانه نبندم، نبرد خواب مرا

۱۸

نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را
که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
خوشا عهدی که مردم آدم بی‌سایه را دیدند
غریب است این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا!

۱۹

تن ساخته پابند در این مرحله جان را
ساکن کند آمیزش خاک، آب روان را
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را

۲۰

هرکه پابند وطن شد می‌کشد آزارها
پای گل اندر چمن دائم پُر است از خارها
هیچگه از سینهٔ صد چاک ما یاری نکرد
گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها

۲۱

نبود گل تواضع دشمن به جز گزند
پابوس تیشه افکند از پا نهال را

۲۲

امـــروز نـیـم شـهـرهٔ عـالـم ز نـحـیـفـی
عمری است که از ضعف فتادم به زبان‌ها!

۲۳

مـعـذورم ار ز خـانـه نـبـاشـد خـبـر مـرا
آمـد چـو اشـک، پـیـش بـه طـفـلـی، سـفـر مـرا
کـس وقـت نـزع بـر سـرم از بـی‌کـسـی نـبـود
شـرمـنـده‌ام ز عـمـر کـه آمـد بـه سـر مـرا
آزرده‌ام ز دیـدن مـردم، عـجـب مـدار
گـر اوفـتـاد مـردم چـشـم از نـظـر مـرا

۲۴

به بحر پر خطر عشق چون گشایم چشم
که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کس آشنا نبود
یکی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

۲۵

عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را
سیل یکسان می‌کند پست و بلند راه را

۲۶

یک سحر از درم ای دولت بیدار بیا
روزم ای ماه شده بی‌تو شب تار بیا
حلقهٔ در نگر و رخنهٔ دیوار ببین
چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا

۲۷

ز روی مـاه، سـیاهـی بـه نـور مـاه نـرفت
نـیـامـد اسـت بـه کـاری کـمـال خـویـش مرا
کـسـی بـه پـرسـش احـــوال مـن نـمـی‌آیـد
بـه غـیـر گـریـه کـه آیـد بـه حـال خـویـش مرا

۲۸

رفـت ماننـد شیشـهٔ سـاعت
عمـر مـن در نفـس شـماری‌ها

۲۹

خـلـل‌پـذیـر شـد از ضـبـط گـریـه نـور نـگـاه
ز آسـتـیـن گـلـه دارد چـــراغ دیـــدهٔ مـا

۳۰

عـبـادتی بـه جـهـان بـه ز خـاکـسـاری نیست
بـــه از وضـــوی عـــزیـــزان بـــود تـیـمّـم مـا

۳۱

بـه بـخـت تـیـره گـریـزم ز سـرد مـهـری چـرخ
مـبـاد سـایـه‌نـشـیـن کـس بـه مـوسـم سـرمـا

۳۲

به مردم می‌کند نرگس ز هر جانب اشارت‌ها
که فصل گل به چشم کم نباید دید گلشن را
چـو اسـتـعـداد نـبـود کـار از اعـجـاز نگشاید
مسیحا کی تواند کرد روشـن چشم سوزن را؟

۳۳

طـبـع آن شـاعـر کـه شـد بـا طـرز دزدی آشنا
مـعـنـی بـیـگـانـه دانـــد، مـعـنـی بـیـگـانـه را!

۳۴

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما
چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی ما می‌شود آخر نصیب دیگران
طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

۳۵

نقصان ما بود گلِ حسنِ کمال ما
از برگ خود چو شمع، بسوزد نهال ما

۳۶

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما
نیست آشفته کسی خاک‌نشین در غم ما

۳۷

چون برآرد دست، چرخ، از آستین انقلاب
کاسهٔ دریوزه سازد چینی مغفور را

۳۸

بی‌نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را
سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را

۳۹

عاشقان روز شهادت خسرو وقت خودند
تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

۴۰

دل همان به که به آرام رساند خود را
چون نفس تا دم آخر ندواند خود را
محرم است آینه و آب ز عکست محروم
آب خواهد که به آیینه رساند خود را

۴۱

نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را
نیاید جز به محراب گریبان سر فرو ما را

۴۲

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چرا صلهٔ شعر از کسی گیرد؟
همین بس است که شعرش گرفت عالم را

۴۳

آزاده‌ام ز قید زمین چون نهال شمع
بردم فرو به آب گِل خویش ریشه را

۴۴

ز شوق گوشهٔ دستار او از بس که بی‌تاب است
پرد مانند شبنم هر نفس چشم هوس، گل را

۴۵

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما
رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
ضعف طالع‌بین که آخر همچو عکس آینه
چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

۴۶

هر که بود از می‌پرستان شد مرید ما غنی
تا بر آب افکندم از دامان تر سجاده را

۴۷

گـر کـنـد تـار نـفـس را رشـتـهٔ سـوزن مسیح
کـی تـوانـد دوخـت زخـم سینه چـاکـان تـو را؟
بـی‌دلان را گـاهـگـاهـی مـی‌تـوان دادن دلـی
ای کـه ایـزد صـورت دل داد پـیـکـان تـو را

۴۸

ز پهلوی ضعیفان است گرمی پشت سرکش را
پـر کـاهـی کـه بینی بـال پـرواز اسـت آتـش را

۴۹

نـتـوان بـرد ز دشـمـن بـه تـواضـع جـان را
قـامـت خـم نـرهـانـد ز اجـل پـیـران را

۵۰

گـریـهٔ عـجـز مـلایـم کـنـد آن سـرکـش را
آب، بـر خـاک زنـد سـرکـشـی آتـش را

۵۱

هـمـچـو سـوزن دائـم از پـوشـش گـریـزانـیـم ما
جـامـه بـهـر خـلـق مـی‌دوزیـم و عـریـانـیـم ما

۵۲

زور مـی تـا هـسـت کـی افـتـاده می‌باشیم ما
همچو خم، در گور هم استاده می‌باشیم ما!

۵۳

تـابـوت مـرده‌ای، دوش، هـشـیـار کـرد مـا را
پـای بـه خـواب رفـتـه بـیـدار کـرد مـا را